



# ساعت ۱۰ صبح بود در تاریک شامگاه!

سعید اسکندری

آن دخترانی که سراسیمه در ازدواج دفن شدند.

(به کجارفته اند، ص ۳۶)

احمدی در این سال‌های پخته‌گی هنوز هم در شعرش کودکی خرد را همراه دارد، و به راستی می‌توان او را مصداق این سخن «رضا بختیاری» اصل دانست: «من، این کودستانی که منم» مثلاً در شعری که درباره‌ی مرگ مادرش در همین کتاب نوشته است:

«بیرون از این اتاق می‌گویند

برف می‌بارد

بیارد

به من مربوط نیست که بیرون از این اتاق

برف می‌بارد

من برف را

آن روزها دوست داشتم

که مادرم زنده بود.»

(صبح می‌شود، ص ۲۲)

لحن کلام شاعر در این ابیات مثل کودکی است که قهر کرده و بهانه می‌گیرد و این خصیصه در چند جای دیگر کتاب هم هست، در پایان باید به مسئله‌ی تقطیع در شعرهای احمدی اشاره کنم که در خیلی از موارد بسیار غیر منطقی اتفاق می‌افتد و هم به موسیقی آرام و دیرپای شعر لطمه می‌زند و هم به خوانش درست آن. مثلاً گاه ابتدای سطر بعد به صورتی غیر طبیعی در سطر قبل ادامه پیدا می‌کند و...

بعضی اوقات فکر می‌کنم که شاید آن بی‌نظمی که بیشتر اشاره کردم. و این تقطیع نامناسب به زعم من، محصول نوشتن خود به خودی و ناخودآگاهانه بودن شعر اوست، اما باز هم نمی‌توانم از لزوم یک دستکاری مختصر در شعر که هم به زیباتر شدن آن کمک می‌کند و هم آن قدرها هم به صداقت و صمیمیتش لطمه وارد نمی‌کند، بگذرم.

از درون مایه‌های دیگر این مجموعه، فقر است که بسیار عینی و ملموس مطرح می‌شود و گاه حتی بسیار ظریف و طنزانه:

«ما فقط می‌توانستیم فرق فقر و حیثیت ما / که در چهار فصل به یاد می‌رفت را بدانیم.»

(نگاهت، ص ۱۴۵)

و گاه بسیار طبیعی و عینی:

«من در آن زمستان کاهل به تو گفتم: / شام را بیرون

از خانه بخوریم / سرت را کنار صورتم آورد / گفتم:

ما پول ندادیم.» (دانه‌های باران، ص ۹۵)

اما گذشته از همه‌ی این‌ها خصوصیات نیک و بد شعر احمدی همان است که پیش از این بود. هر چند در این مجموعه زیبایی‌ها بر ضعف‌ها برتری دارد. شعری تصویرگرا و صمیمی، با ساختاری متزلزل و تخیلی به غایت نیرومند که در عین بی‌وزنی ریتم آرام و دلنشین را مثل زمزمه‌ی نرم جویباری خرد دنبال می‌کند. شعری که هنوز دست از گریبان پله‌های مسافرخانه، مرد همسایه، سبدهای انگور، ایستگاه راه آهن و... برداشته است و گاه حتی به ولنگاری و بی‌معنایی می‌گراید.

با این حال گاه می‌توان در میان سطرهای فراوان شعر احمدی سطوری را پیدا کرد که برای سال‌ها در ذهن بماند و تا مدت‌ها بتوان آن را زمزمه کرد و این اتفاقی است که در سال‌های اخیر کمتر رخ می‌دهد

«سرمايه من

سبدي رویا بود که ديگر نيست

اين سبد را در روز روشن

از من دزديدند»

(در این خیابان، ص ۴۵)

یا

«به کجارفته اند

«ساعت ۱۰ صبح بود» یکی از زیباترین مجموعه شعرهای اخیر احمدرضا احمدی است. کتابی در باب پیری و مرگ. در این مجموعه احمدی که به سن بالای شصت رسیده است، شکوه می‌کند که دیگر مورد توجه و مقبول اطرافیان نیست. او را با ظرف‌های شکسته و بی‌مصرف مقایسه می‌کنند. هر چند او اذعان می‌کند که هنوز زنده است و توانایی‌های بسیار دارد. (تنها گاهی از نویدی ص ۹۷) زنانی که دوستشان دارد عشق او را پس می‌زنند و احمدی این مسئله را با چه طنز تلخی عنوان می‌کند: «جسور شده‌ام / زناتی را که دوست داشتم / هر شب به خوابم دعوت می‌کنم / آنان هم بدون تکبر و غرور / به خوابم مهمان می‌شوند / برای همه‌ی آنان فقط یک سیب دارم / آنان سیب را گاز نمی‌زنند / به یکدیگر تعارف می‌کنند.» (دیگر نمی‌خواهم، ص ۱۱۱۲)

از سوی دیگر به طور طبیعی پیری نزدیک شدن به مرگ است و مرگ در جای جای کتاب احمدی حضوری پررنگ دارد. اما برخورد شاعر با مرگ برخوردی یک وجهی نیست. او مثل اغلب انسان‌ها از مرگ می‌ترسد، گاه با آن کنار می‌آید و گاهی آن را آشنا، باشکوه، امیدبخش و دلنشین می‌یابد: «بیرون از این خانه / مرگ با جلالی جوان و یک چهارشنبه سوری مستقل / ایستاده است / حضوری بیگانه ندارد / پرندگان را دانه می‌دهد / به شکوفه‌ها امید میوه شدن و باران می‌دهد / حضوری دلنشین دارد.» (چهره، ص ۲۴)

و گاه مهلتي کوتاه می‌طلبد:  
«از قلب بیمارم / می‌خواهم تا آمدن تو بپد.» (روزها، ص ۱۰)

...